

او؛ یک زن

چیستا یثربی



کتاب کوله پشتر

هجده سالم که بود، عاشق رئیس شدم... خیلی ساده اعتراف می‌کنم... چون خیلی زیاد عاشقش شدم... روز مصاحبه چند نفر رو گلچین کرد که خودش از شون مصاحبه بگیره... همه شون زیبا به نظر می‌رسیدن. کلی به خودشون رسیده بودن. من ساده بودم، با همون مانتوی کتون و شلوار جین همیشگی. نمی‌دونم چرا منم بین اونا انتخاب کرد!... نوبت من که رسید کمی استرس داشتم. بچه نبودم. مصاحبه‌های شغلی زیادی داده بودم و چون پارتی نداشتم رد شده بودم... سرش روی کاغذ بود. موهایش خرمایی. بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت: «مجرد یا متأهل؟ گزینه‌ی سومی نبود؟ نفس عمیقی کشیدم و با قاطعیت گفتم: «مطلقه!» سرش را از روی کاغذ بلند کرد، گفت: «خیلی جوانید!» تازه متوجه شدم چشمانش بین سبز و خاکستری‌ست و چقدر آشناست! جوان بود. شاید هفت هشت سالی بزرگ‌تر از من! گفتم: جوان؟ ممکنه! در فرم نوشت: مطلقه!

بچه نبودم. شانزده سالگی؛ از راه دور، مرا به عقد یکی از اقوام پولدار پدری درآورده بودند و بعد، شوتم کرده بودند استرالیا پیش او... وقتی فهمیدند بیمار است و به حد مرگ، زنش را کتک می‌زند و کارهای دیگری هم می‌کند؛ به کمک وکیل استرالیایی طلاقم را از او گرفتند و برم گرداندند ایران! یک خانواده‌ی پنج نفره بودیم. پدر، مادر، برادر بزرگ‌تر، خواهر کوچک‌تر، و من که وسطی بودم. قوم و خویش مقیم استرالیا ما از عکسش خوشش آمده بود و مرا بدون دیپلم، ندیده خواستگاری کرد! توی عکس‌ها جنتلمن، پولدار و خوش تیپ بود. پدر می‌گفت: «دیگر بهتر از او پیدا نمی‌کنی!» یک سال بعد که برگشتم، در فرصت کوتاهی صبح تا شب درس خواندم و دیپلمم را گرفتم. پدرم همیشه می‌گفت: «اراده‌ی نلی را کسی ندارد... خدا نکند تصمیمی بگیرد.» دیپلم تجربی‌ام را گرفتم. حالا در اتاق

این آقا نشسته بودم و دلم از استرسی ناگهانی و بیهوده؛ چنان دردی گرفته بود که تمام وسایل کیفم را روی صندلی کنارم خالی کردم که یک قرص پیدا کنم! مرد با تعجب به من خیره شد: «دنبال چیزی می گردید؟» گفتم: ببخشید قرص دارید؟
گفت: چه قرصی؟!

- هر چی برای دل درد...

- کدنین خوبه! زنگ زد. منشی اش با موهای شرابی و قدی بلند وارد شد. رنگ شرابی؛ انتهای موهای بلندش را سوزانده بود... حتی من خنگ متوجه شدم! گفت: یه کدنین برای خانم بیار! بعد رو به من کرد و گفت: چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟ مطمئنید؟ گفتم مثلاً چی؟ کمی سرخ شد. گفتم: همون کدنین کافیه جناب! ... ببخشید به جای آب آکه دلستر باشه بهتره. لیمویی لطفاً! منشی موشرابی با چنان نفرتی نگاهم کرد که گفتم الان مرا از پنجره بیرون می اندازد... اما نینداخت! ... فقط رفت. تازه فهمیدم مرد را کجا دیده ام. چقدر خنگم! ببخشید شما بازیگرید،
درسته؟!

گفت: یعنی نمی دونستین کجا میان؟ گفتم: نه والله! از بس آگهی روزنامه خوندم خودمم روزنامه شدم! ... گمانم نوشته بودید برای کارهای تایپی و ویرایشی. گفت: بله. فیلم نامه و طرح زیاد میاد اینجا... گفتم: چه خوب! من همیشه انشام بیست بود. فیلم دوست دارم... زبانم بد نیست... گفت: خوبه... اما رقیب زیاد دارید. گفتم: من جوونم... فقط هجده سالمه. انرژیم زیاده. من رو ترسونین! به کار احتیاج دارم. واقعاً! گفت: همه ی این دخترایی که او مدن به کار احتیاج دارن... واقعاً! گفتم: ولی من بهترم. گفت: برای همین به جای آب، دلستر خواستید؟ یا خواستید اون طفلی رو اذیت کنید؟ گفتم: راستش نمی تونم آب بخورم. بالا میارم. خندید! اولین بار بود که از لحظه ی ورودم خنده اش را می دیدم. گفتم: به خدا راست می گم. زنگ بزنید از خانواده ام پرسید. بعدم بیرون، روی میز ایشون، یه شیشه نصفه دلستر دیدم. با خودم گفتم: آکه اینجا دلستر هست خب چرا من نخورم؟ خنده اش بیشتر شد. می خندید جذاب تر می شد. سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. گفت: خیلی بچه ای! گفتم: اولاً بچه اید! ثانیاً من مطلقه ام... کجا بچه ام؟ چون آب بخورم بالا میارم؟ گفت: می شه این قدر این رو تکرار نکنید، صدا بیرون می ره! گفتم: خب مگه حرف ناموسی می زنیم؟ حالا گیر ندید به این دلستر کوفتی! پولش رو می دم بابا. مگه چنده؟ هی به روم میارین! خانم درازه با یک سینی وارد شد بدون اینکه در بزند... بابا در بزن! ادب کجاست؟ پس در رو برای چی ساختن؟ شاید مردم مشغول حرف های خصوصی باشن! جوری سینی را روی میز کوبید که انگار می خواست بر سر من یا مرد بکوبد! یک بطری دلستر نصفه هم کنار جعبه ی قرص بود. خسیس. نصفه ی خودش را آورده بود! رنیشش گفت: می تونی بری نی نی! زن گنده اسمش نی نی بود؟ با اون قدش! ... نی نی بی حرف

رفت. بوی عطر تند زنانه‌ای در اتاق ماند! از آن بوهای گرم و گران‌قیمت. شاید مرد برایش خریده بود... مرد بی‌آنکه به من نگاه کند گفت: بفرمایید! گفتم: ببخشید لیوان نیاورده! گفت: خب با بطری بخور! وقت ما رو نگیر خانم! گفتم: تو رو خدا ببخشید! من اینم بلد نیستم. یعنی از بچگی بلد نبودم از بطری چیزی بخورم! قسم می‌خورم. می‌ریزه روی لباسم! قلمش را زمین گذاشت. فکر کردم الان بیرونم می‌کند. ولی واقعاً بلد نبودم!... دست در کشوی میزش کرد، لیوان فانتزی عجیبی با عکس مرلین مونرو درآورد. گفت: این لیوان منه! بفرمایید. قرص را خوردم. تشکر کردم و بلند شدم. گفت: کجا؟ گفتم: رد شدم دیگه! می‌دونم... گفت: ماساژ بلدی؟ گفتم: بله؟ مگه تاییست نمی‌خواستید؟ گفت: یهو، بدجوری گردنم گرفت! از دست شما! اگه بلدی... نگم منشیم بیاد.

چی رو بلدم؟

استاد این کاره!... وای! موشرابی اخمور و تجسم کردم با دستای بزرگش... روی گردن لطیف این بدبخت! حتماً به جای گردن، رخت می‌سایید! گفتم: بلدم اما آخه؛ نمی‌شه که! گفت: چرا؟ اینم یه کاره دیگه! رنست ازت خواسته! گفتم: اولاً هنوز رنسم نشدین. ثانیاً رنيس هر چی که بخواد، آدم که نمی‌گه چشم... گفت: اصلاً فکر کن یه کمکه. آئی! دستش را روی گردنش گذاشت. مثل اینکه واقعاً درد می‌کشید. گفت: سر فیلم قبلی از اسب افتادم؛ بابام دراومد! لحظه‌ای نگاه‌هایمان در هم گره خورد؛ چشمان زلالی داشت. حسودیم شد! مثل دو مرداب سبز، آدم را آرام داخل می‌کشیدند. گفتم: خدایا. آخه یه مرد؛ این چشما به چه دردش می‌خوره؟ می‌دادی به من. هزار تا در بسته روم و می‌شد! او منتظر بود. با خودم گفتم: بالاخره؛ «آره یا نه نلی؟» نه. بیشتر شبیه چشم مار بود. هیپنوتیزم می‌کرد! زود تصمیم بگیر دختر! تا موقرمزه رو صدا نکرده! ماساژ می‌دی؟! یک‌دفعه حس کردم نکند چون فکر کرده مطلقه‌ام پُررو شده. از جنس این جور آدم‌ها به نظر نمی‌آمد. اما پدرم راست می‌گفت: «به هیچ کس اعتماد نکن!» از صندلی‌ام بلند شدم. یا باید از اتاق بیرون می‌رفتم یا به سمت گردن او... بوی عطر مردانه‌ی ناشناسی گیجم کرده بود. تصمیم در یک لحظه! و چه تصمیم دشواری! ماساژ گردن رئیس آینده‌ام یا اخراج و باز بیکاری و وبال گردن پدر بدبختم بودن! اگر یک‌دفعه نی‌نی وارد می‌شد چی؟ تصمیمم را گرفتم. ببخشید آقا، شما از همه‌ی مراجعین تون می‌خواین گردن تون رو بمالن؟! گفت: نه! از بچه‌پرور بازیت خوشم اومد؛ با اون موهای فر فریت... که ریخته روی چشما! دیگر نفهمیدم چه شد! شدم همان نلی دیوونه که پدرم می‌گفت! کیفم را بلند کردم و محکم پشت گردنش کوبیدم. صدای فریادش را که شنیدم دیگه در راه‌پله بودم؛ نفس نفس می‌زدم. فکر